

فصل سوم

ناگهان بر شما هجوم می آورد شاعر شما؛
در کوچه و
خیابان و
میدان.

دنیا پر از خالی بند است. از هر طرف که فرار کنی، گرفتارش
می شوی.

خالی بند توی این کوچه حسین است توی کوچه بعدی کمال است؛
توی این خیابان اصغر است توی خیابان بعدی اکبر؛ توی این میدان
منوچهر است توی میدان بعدی هوشنگ.

خالی بند چون خالی است می آید تو را خالی می کند. می گوید من
مسئول تو ام، می شناسمت. می گوید خودت را خالی کن می گویم!

خالی بند امروز مسئول توست فردا بازجو.

خالی بند بس که خالی است هر لحظه تبدیل به هر کس و هر چیز
می شود.

ناگهان بر شما هجوم می آورد شاعر شما؛
در کوچه و
خیابان و
میدان.

خالی بند یعنی کسی که خالی می بندد.
خالی بند هر چیزی را که ببندد خالی است.
من خالی بند زیاد دیده ام.
آدم وقتی شاعر باشد می تواند خالی بند ببیند.
خالی بند هر کسی که باشد خالی است.

خالی بند رهبر باشد خالی است؛ رئیس جمهور باشد خالی است؛
سیاسی باشد خالی است. فرهنگی باشد خالی است. حزب الهی باشد خالی
است. غیر حزب الهی باشد خالی است. خالی بند کارگر و بزرگر و
واجبی فروش هم که باشد باز خالی خالی است.

ناگهان بر شما هجوم می آورد شاعر شما؛
در کوچه و

خیابان و

میدان.

من خالی بند زیاد دیده ام.

آدم وقتی شاعر باشد می تواند خالی بند ببیند.

خالی بند هر چه داشته باشد خالی است.

جیبهای خالی بند پُر هم که باشد، خالی است.

قوطی کبریتش صدتا چوب هم که داشته باشد، خالی است.

کیف چرمی قشنگش سنگین هم که باشد، خالی است.

مغزش خالی است؛ قلبش خالی است؛ معده اش خالی است.

من خالی بند خیلی دیده ام.

برادرم خالی بند بود؛ رفقام بجز یکی دو تا استثناء بقیه خالی بند بودند؛

معلم هام بیشترشان خالی بند بودند؛ استادهام بیشترشان خالی بند بودند.

خالی بند آن قدر خالی است که می تواند شاعر را از هر چه شعر

است خالی کند.

۴

ناگهان بر شما هجوم می آورد شاعر شما؛

در کوچه و

خیابان و

میدان.

صدا می ماند می گویم، حتی اگر نشنوید.

صدا می ماند برای آن که گوش شنوا دارد و می خواهد که بشنود.

خالی بند وجودی بی وجود است و بی صداست.
خالی بند از بس که بی صداست هی صدایش را بلند می کند تا تمام
صداها را زیر ارتعاش های صدای خودش بی صدا کند.
خالی بند یک پارازیت مدام و بی وقفه است که صدای گوز می دهد.
من صدایش را می شنوم. وقتی حرف بزند می شنود شاعر شما. این جور که
او می گوید؛ توی قدم زدن هاش؛ توی نشست ها؛ گپ که می زند یا
می نویسد توی داستان ها، سخنرانی ها؛ کتاب ها، خیلی گوش داده ام من،
خیلی شنیده ام. هر بار خوانده ام می گویم. نه این که من بگویم، خودتان
اگر دقت کنید، حیویات است؛ نخود لوبیاست آن چه می گوید. حرف هاش
باعث یبوست است خالی بند. سنده کلفتی است که در مقعد جا خوش
می کند و تبدیل به چرک و خون می شود و بیرون نمی زند.
خالی بند چون خالی است هر لحظه تبدیل به هر کس و هر چیز
می شود. امروز طرفدار خلق است، فردا شاهرگ خلق می زند. امروز سیاسی
است، فردا فرهنگی. امروز پاسدار است فردا معلم و استاد دانشگاه. امروز
نوحه و سرود می خواند فردا شاعر شب های شعر توست. من خالی بند زیاد
دیده ام. خالی بند شعر هم که بگوید باز خالی خالی است.

ناگهان بر شما هجوم می آورد شاعر شما؛
در کوچه و
خیابان و
میدان.

خالی بند هر چیزی را تکرار می کند می گویم.
خالی بند مشت گره می کند و تکرار می کند. دوره به دوره.
دوره قبل می گفت «درود بر کارگر» حالا می گوید «اخ است کارگر.»
خالی بند مشت هاش خالی است.
خالی بند مشت هاش همیشه خالی بوده.
خالی بند مشت هاش پر هم که باشد باز خالی خالی است.
خالی بند چون نمی داند با دست هاش چه کند مشت می کند.
من هر وقت نمی دانم با دست هام چه کنم آن ها را فرو می کنم توی
جیبم و با رانم ضرب می گیرم. گاهی هم برای تنوع محکم می زنم روی
تخم هام؛ روی خایه ام. این جوری آزارم به کسی نمی رسد. این را آن جا

مونولوگ پاره پاره شاعر شما (فصل سوم) ۵۸

کشف کردم. همان جا که وادارم کردند بگویم «اخ است کارگر».

خالی بند چون که خالی است هر لحظه می تواند پر شود و هر لحظه تبدیل به هر چیز دیگر شود. حالا قاب دستمال است لحظه دیگر شلاق.

شلاق خالی بند فقط چهار حرف است. قلاش هم که بگوید عین عین شلاق است. شلاق شاعر فقط چهار حرف نیست. شلاق شاعر خیلی است می گویم. قاب دستمال است و بوی گند دهان هاست. گندیده است شلاق در دهان منی که می گویم. من شاعر بودم. استفراغ است که در گلوست و بیرون نمی زند شلاق. جوالدوز است.

خالی بند جوالدوز هم که بگوید بی روح است و ترکیبی از حروف الفباست. شلاق اگر خالی نباشد رشته های مختلف دارد. زوزه باد است و به استخوان می زند و در مغز من فرو می رود. قاب دستمال گندیده است که در دهان من است و بیرون نمی زند شلاق.

ناگهان بر شما هجوم می آورد شاعر شما؛
در کوچه و
خیابان و
میدان.

شاعر یعنی گوینده شعر. شاعر می خواست شعر بگوید، حالا هم شعر
می گوید. شاعر می خواست از گرسنگی بگوید و از خیل محرومان و چشم
باز کرد و دید از هر چیز انسانی محروم شده است.
خالی بند محرومیت نمی فهمد.

من شاعر بودم و هنوز از محرومیت حرف می زنم:
محروم سگ است و چشمش به دست صاحب خانه.
محروم برای تکه ای نان مدام زوزه می کشد. و برای جرعه ای آب. و
برای شاشیدن. و برای ریدن.
محروم قاب دستمال دست کونی هاست که بوی خون و گند و کثافت
گرفته است.

من محروم بودم می گوید شاعر شما.
تو بوی قاب دستمال گندیده می دهی محروم.
استراغی که در گلوی من مانده ای و بیرون نمی زنی.
شلاقی که فقط ترکیب چهار حرف نیستی وقتی تکه ایت زوزه
می کشد و تکه ایت در دهان من است و نفس از میان سلول های
گندیده ات بیرون نمی زند.
تو آن قدر خاک برسر بودی که خودت را دادی به هر ناچیزی تا
بچپاند در دهان من.

مونولوگ پاره پاره شاعر شما (فصل سوم) ۶۰

تو شلاقی هستی که فرود آمدی بر بند بند استخوان من.
من شاعر بودم و این روزها هر وقت می‌خواهم از تو بنویسم،
می‌نویسم استفراغ. می‌نویسم قاب دستمال بوگندوی دست خالی بندی؛
واجبی توی لگنی که شاعری خورد و استفراغ کرد و واجبی کش شد؛
خون قاعدگی خواهر منی که کف سلول‌ها و ذهن مرا آلوده کرده است.
تو بوی شاش و استفراغی که شریف‌ترین رفیقان مرا در خود گرفته است.
حالا رفیق که بگویی از آسمان و زمین بوی گند می‌شنود شاعر شما.

۷

ناگهان بر شما هجوم می‌آورد شاعر شما؛
در کوچه و

خیابان و

میدان.

من شاعر بودم، امروز هم شاعرم. تو کارگر بودی، و حالا هم فقط باید چکش بزنی، اره کنی، تیشه بزنی، بسته بندی کنی، همین و تمام. حالا دوباره خودت مانده ای و تخم های نازنینت.

خالی بندها دور و برت را خالی کرده اند.

خالی بندها امیدت را ناامید کرده اند.

من شاعر بودم. شاعر همیشه آن چه را که دیده می گوید.

رفقای تو خالی از تو بودند و خالی گفتند با تو.

آن که با تو بود آن قدرها از تو دم نزد.

آن که با تو بود آن قدر در خون و چرک و کثافت دست و پا زد تا این که مرد. زیر شکنجه مرد؛ رگش را با دندان جوید و مرد؛ یک مشت واجبی خورد و واجبی کش شد.

خالی بندها دورش می چرخیدند و می غریبند و در میان چرک و کثافت و خون به دنبال تو می گشتند. آن ها تو را می دیدند و نمی دانستند این تو ای. و من چیزی نداشتم بگویم مگر این که شاعرم. و آن که خالی بود اصلاً از لطافت و از شعر بویی نبرده بود. من توی چشم هاش زل زدم. من بارها توی چشم های خالی بندها زل زده ام. هر بار گفته ام شاید هنوز جایی، آن پشت و پسله ها سطری از شعری باقی مانده باشد، اما هر بار دیده ام که خالی بند خالی از شعر است.

آن که با تو بود آن قدر در خون و چرک و کثافت دست و پا زد تا این که مرد. زیر شکنجه مرد؛ رگش را با دندان جوید و مرد؛ یک مشت واجبی خورد و واجبی کش شد.

ناگهان بر شما هجوم می آورد شاعر شما؛
در کوچه و
خیابان و
میدان.

صدا می ماند، می گویم؛ حتی اگر که نشنوید. صدا می ماند برای آن
که می خواهد بشنود. همه نمی شنوند. همه هیچ وقت نمی شنوند. اگر
بخواهند می شنوند. همه هیچ وقت نمی خواهند بشنوند. همه تنها کاری که
می کنند همان کاری است که همه می کنند. از کلمه «همه» حالم به هم
می خورد. همه خالی بند است. شاعر همه نیست. شاعر فرد است. یک آدم
است. دو تا دست دارد البته. پا هم می داند دو تا دارد. گوش هم دو تا

مونولوگ پاره پاره شاعر شما (فصل سوم) ۶۳

دارد. سوراخ دماغش هم می‌دانم دو تاست. اگر سوراخ کونش هم دو تا بود بد نبود. اما شاعر یک آدم است. همه نیست. شاعر خیلی که باشد در نهایت باز همان یک شاعر است.